

پرونده خوانی

## فرشته‌های

## در حسرت آرامش

فرناز قلعه‌دار  
روزنامه‌نگار

باشد یا ناراحت با این حال تسلیم خواست خدا شد و آن را به فال نیک گرفت.

روزها از پی هم می‌گذشت و فتانه هر چه به زمان زایمان نزدیک‌تر می‌شد اخلاقیش هم بیشتر تغییر می‌کرد. کم‌کم گلایه‌ها و اعتراض‌ها شروع شده بود. به شوهرش می‌گفت نمی‌تواند با این وضعیت هم از مادرشوهر پیر و فلجش نگهداری کند و هم به بچه‌ها برسد. احمدآقا سعی می‌کرد در آن شرایط بیشتر مراقب اوضاع و احوال همسرش و بچه‌ها باشد اما کارش در بیرون هم سنگین و طولانی مدت بود و چاره‌ای نداشت. دلش نمی‌خواست تجربه سال‌های قبل تکرار شود به همین خاطر بیشتر حواسش به کار و کاسبی اش بود.

بالاخره زمان تولد نوزاد فرارسید و خداوند یک دختر دیگر به این خانواده هدیه داد. احمدآقا با دیدن این بچه چنان مهرش را به دل گرفت که انگار اولین بار است طعم پدر شدن را می‌چشد. فتانه نیز که سال‌ها در آرزوی مادرشدن بود تمام عشق و توجهش را نثار این دختر زیبا می‌کرد. اما در این میان فرشته و برادرش روزهای خوبی را تجربه نمی‌کردند با آنکه آنها هم علاقه زیادی به این نوزاد داشتند اما فتانه اجازه نمی‌داد بچه‌ها زیاد به فرزندش نزدیک شوند. چند ماه بعد از تولد دختر کوچولو بود که مادر بزرگ فوت کرد و بچه‌ها به خاطر از دست دادن این حامی عاطفی خود بسیار غمگین‌تر شدند.

روزها از پی هم می‌گذشت و بچه‌ها بزرگ‌تر اما حسرت و حسادتشان نیز بیشتر می‌شد. فرشته به مدرسه می‌رفت اما هنوز دختر بچه‌ای کوچک و ضعیف بود با این حال وقتی به خانه بر می‌گشت بیشتر نقش یک خدمتکار را برای فتانه بازی می‌کرد. برادرش هم باید خریدهای خانه را انجام می‌داد و بعد از مدرسه هم چند ساعتی در مغازه مکانیکی برادر فتانه شاگردی او را می‌کرد. انگار با تولد این بچه زندگی بار دیگر روی نامهربانش را به این خواهر و برادر نشان داده بود.

رفتار نامادری و بی‌توجهی پدر باعث شده بود فرشته ناخودآگاه نسبت به خواهر ناتنی اش حس بدی داشته باشد. او که از خردسالی بدون مهر و محبت مادرانه بزرگ شده بود وقتی رفتار فتانه با این بچه را می‌دید در دلش آرزو می‌کرد کاش او هیچ وقت به دنیا نمی‌آمد.

یک روز وقتی فرشته از مدرسه به خانه برگشت خیلی گرسنه بود وقتی دید هیچ غذایی روی گاز نیست در یخچال را باز کرد تا شاید چیزی برای خوردن پیدا کند نامادری اش هم در حمام بود. فرشته یک تکه نان بیات از روی کابینت برداشت و می‌خواست لقمه‌ای در دهان بگذارد که صدای گریه خواهرش بلند شد. فتانه در حمام را باز کرد و با دیدن فرشته گفت: بچه گرسنه‌ست برایش شیر درست کن تا من بیام بیرون.

فرشته تکه نان را سرچایش گذاشت و سرگرم درست کردن شیر برای خواهرش شد. بعد هم به اتاق رفت تا به او شیر بدهد بچه همچنان گریه می‌کرد دخترک شیشه شیر را در دهانش گذاشت و به او خیره شد هنوز لحظاتی بیشتر نگذشته بود که ناگهان بچه شروع به سرفه کرد انگار شیر راه نفش را بسته بود. صورتش که کبود شد دخترک وحشت‌زده بچه را بلند کرد در همین موقع فتانه وارد اتاق شد و با دیدن این صحنه به تصور اینکه بچه‌اش خفه شده شروع به داد و فریاد کرد و در حالی که بچه را از او می‌گرفت چند ضربه به پشتش زد اما انگار نمی‌توانست نفس بکشد فرشته که ترسیده بود وحشت زده دست فتانه را گرفت و می‌خواست توضیح دهد که او کاری نکرده اما زن جوان چنان او را به سمت دیوار هل داد که سرش محکم به دیوار خورد و روی زمین مجاله شد. دقایقی بعد حال بچه که بهتر شد فتانه خودش از رفتار تندی که با فرشته کرده بود پشیمان شد چندبار صدایش کرد اما دخترک جواب نداد فکر کرد قهر کرده است از اتاق بیرون رفت که ناگهان دختر کوچولو را دید هنوز همانجا روی زمین افتاده و از گوشش رد خون جاری بود فرشته با صورتی سفید و مات به خوابی ابدی فرورفته بود.

فرشته هنوز کودکی نوپا بود که مادرش طلاق گرفت و او را با برادر ۴ ساله‌اش در خانه پدر رها کرد و رفت. آن زمان دخترک به قدری کوچک بود که هنوز نمی‌توانست به‌خوبی راه برود و حرف بزند. وقتی پدرش به خاطر بدهی و ورشکستگی به زندان افتاد مادرش که زنی جوان و زیبا بود چند ماهی به سختی و با حمایت‌های مالی خانواده‌اش از آنها نگهداری کرد اما وقتی مردی جوان و ثروتمند سر راهش قرار گرفت و به او ابراز علاقه کرد زن جوان با وجود مخالفت‌های شدید خانواده خودش و همچنین خانواده همسرش تصمیم خود را گرفت و با درخواست طلاق از شوهر زندانی اش به زندگی مشترک پر دردسرش پایان داد. چند ماه بعد هم به عقد همان جوان پولدار درآمد و زندگی تازه‌ای آغاز کرد. اما شوهرش با صراحت گفت که با نگهداری بچه‌ها در خانه‌اش مخالف است و اینگونه روزهای سخت زندگی فرشته کوچولو و برادرش شروع شد. مادر بزرگ پیرشان که از دو یا فلج بود نمی‌توانست از این دو بچه قد و نیم قد نگهداری کند سایر اعضای خانواده پدری هم تمایلی به این کار نشان نمی‌دادند و فقط گاهی خاله‌هایشان آنها را تر و خشک می‌کردند و هر از چندگاهی بچه‌ها را به خانه خود می‌بردند و چند روزی فرشته و برادرش می‌توانستند یک شکم سیرغذا بخورند و جای خواب گرم و راحتی داشته باشند اما این همیشگی نبود و روزی که مجبور می‌شدند به خانه مادر بزرگ پیرشان برگردند آنقدر گریه و بی‌تابی می‌کردند که دل هر کسی برایشان به درد می‌آمد با این حال چاره‌ای نبود و روز از نو روزی از نو. یک سالی وضعیت به همین منوال ادامه داشت تا بالاخره با کمک دوست و آشنا احمدآقا توانست از زندان آزاد شود. مرد جوان که در این مدت همیشه نگران فرزندانش بود وقتی از زندان بیرون آمد سعی کرد خیلی زود به وضعیت بچه‌ها و کار و کاسبی خود سروسامانی بدهد اما مراقبت از بچه‌ها وقت زیادی از او می‌گرفت این شد که به پیشنهاد اطرافیان تصمیم به ازدواج دوباره گرفت.

در میان پیشنهادهای مختلف بالاخره یکی از گزینه‌ها که زن جوانی بود نظرش را جلب کرد. فتانه سه سال شوهرداری کرده بود اما چون نتوانسته بود بچه دار شود طلاقش داده بودند احمد آقا هم یکی از شروطش برای ازدواج همین بود که همسرش بچه نخواهد و فقط فرزندان او را بزرگ کند. وقتی فتانه گفت نمی‌تواند بچه‌دار شود احمد آقا هم پذیرفت و چند هفته بعد زن جوان قدم به خانه جدیدش گذاشت. حالا دیگر فرشته دخترکی چهار ساله بود و برادرش نیز باید به مدرسه می‌رفت. اوایل همه چیز خوب بود. حتی گهگاهی که مادر بچه‌ها دلش برای آنها تنگ می‌شد و به دور از چشم شوهرش به ملاقات بچه‌ها می‌رفت فتانه مخالفتی نمی‌کرد و به احمد آقا هم حرفی نمی‌زد. هر بار مادر به دیدار بچه‌ها می‌رفت برایشان کلی خوراکی می‌برد و به آنها پول توجیبی می‌داد اما بعد از رفتن مادر بچه‌ها شروع به بدقلقی و بهانه‌گیری می‌کردند و این موضوع باعث ناراحتی فتانه می‌شد به همین خاطر دیگر کمتر اجازه می‌داد مادر بچه‌ها را ببیند.

یکی دوسالی از ازدواج فتانه گذشته بود که یک شب در کمال ناباوری خبر بارداری اش را به احمدآقا داد. مرد جوان از شنیدن این خبر شوکه شده بود نمی‌دانست باید خوشحال